

رویای شور دریا

باربر نفس نفس می‌زد و شروشیر، عرق می‌ریخت. نور خورشید چنان داغ بود که حتی پوست آفتاب پرست‌ها را می‌سوزاند. باربر ایستاد تا نفسی تازه کند. کوچه‌ای دید باصفا؛ آب پاشیده و جارو زده. خانه‌ای بسیار بزرگ؛ مانند قصر.

بار خود را روی سکو گذاشت و کمرش را به سختی صاف کرد. چشمش افتاد به یک درخت بید پیر، که روبه‌روی خانه ایستاده بود و کمرش مثل کمر او خم شده بود. دستی به پوست چروک خورده درخت کشید و در سایه‌اش نشست. نسیمی خنک و خوشبو از راه رسید، از لباس‌های وصله‌دار او گذشت و تنش را قلقلک داد. از میان خانه، صدای ساز و آواز شنید و بوی غذا به دماغش خورد. دهانش آب افتاد؛ عطر کیاب و پلوی زعفران خورده و خورششت قورمه‌سبزی، کوچه را برداشته بود.

آب دهانش را قورت داد و با صدای بلند گفت: «ای خدایی که هم فیل و هم مورچه را آفریده‌ای، نمی‌دانم چرا یکی چون من، باید تمام عمر کار کند و زحمت بکشد و یکی دیگر، در ناز و نعمت به سر ببرد؟»

بلند شد. آه سوزانی کشید و خواست بار خود را به دوش بکشد که در خانه باز شد و پسری بیرون آمد. آستین باربر را گرفت و گفت: «بیا، اربابم با تو کار دارد!»

- چه می‌خواهد؟ به او بگو که من بار سنگینی دارم و کار بسیار.

- اربابم گفت برو و هرطور شده این مرد را به خانه بیاور!

با تعجب به پسرک نگاه کرد. چاره‌ای نبود. بارش را در دالان خانه گذاشت و به

دنبال او راه افتاد. چه حیاطی! پر از درخت و گل؛ جوی آب؛ پرند و نسیم و سایه. چه خانه‌ای! گچ‌بری‌های زیبا؛ فرش‌های گرانبها، پرده‌های مخملین، جام‌های بلورین. چه مجلسی! گرم و مهمان‌نواز؛ سفره‌ای دور و دراز، صدای ساز و آواز.

با آن لباس وصله‌دار و بدن عرق کرده و پاهای پینه بسته، وارد خانه شد و روی قالی ابریشمی ایستاد. مهمان‌ها چشم چرخاندند به او خیره شدند. نزدیک بود از خجالت آب شود. حال شغال بدقیافه‌ای را داشت که به مهمانی قرقاول‌ها پا گذاشته باشد. پیرمردی سفیدمو و مهربان، به او نزدیک شد و آهسته گفت: «از حیاط می‌گذشتم که شنیدم با خدا درد دل می‌کنی. دوست دارم بر سر سفره‌ی ما بنشین و گلویی تازه کنی... خدمتکارها، از مهمان ما پذیرایی کنید!

خدمتکاری به سراغ باربر آمد؛ با پارچی نقره، طشتی زرین و حوله‌ای ترمه. باربر دست‌هایش را شست و سر سفره نشست. در عمرش چنین غذاهایی نخورده بود. - ای مرد، اسم تو چیست و به چه کاری مشغولی؟

- اسمم سندباد است و بار مردم را به دوش می‌کشم.

- عجیب است. اسم من هم سندباد است. البته سندباد دریایی. دوست دارم قصه‌ی زندگی‌ام را برایت تعریف کنم تا بدانی که هیچ گنجی بی‌رنج به دست نمی‌آید. البته حکایت من بسیار عجیب و غریب است و باور کردنش حتی برای ساده‌ترین آدم‌ها مشکل. من هفت بار به سفر دریایی رفتم و هفت بار مُردم و زنده شدم. از بزرگ‌ترین دریاها گذشتم. پرندهای دیدم که وقتی به پرواز درمی‌آمد، هوا تاریک می‌شد. الماس‌هایی دیدم به اندازه‌ی انار، انارهایی قد هندوانه. هندوانه‌هایی به بزرگی شتر. من مردمانی دیدم که سر هر ماه، حال‌شان دگرگون می‌شد، پر و بال در می‌آوردند و در آسمان پرواز می‌کردند. جانوری دیدم که آدم‌ها را به سیخ می‌کشید و کباب می‌کرد و می‌خورد. پرندهای دیدم که روی آب تخم می‌گذاشت. یک بار به دست اهالی یک

جزیره، زنده به گور شدم. بار دیگر، مردی برای عبور از رودخانه، روی دوشم نشست و دیگر پایین نیامد و با حيله و نیرنگ فراوان، توانستم از شرش خلاص شوم.

پیرمرد جرعه‌ای شربت زعفران نوشید، نفسی تازه کرد و گفت: «حال می‌خواهم داستان اولین سفر دریایی‌ام را برایت تعریف کنم. پدری داشتم بازرگان که در جوانی مُرد و ثروت زیادی از خود به جا گذاشت. هرچه داشتم فروختم. مقداری کالا خریدم، سوار کشتی شدم و به راه افتادم. از این دریا به آن دریا و از این جزیره به آن جزیره می‌رفتم و تجارت می‌کردم. روزی، وسط دریا به جزیره‌ای رسیدیم سبز و باصفا. پیاده شدیم و هریک به کاری مشغول شدیم که ناگهان ناخدا فریاد زد: «بجنبید... تا دیر نشده سوار کشتی شوید و خودتان را نجات بدهید. این چشمه باصفا از دماغ یک نهنگ بیرون می‌پاشد. این جزیره نیست، یک نهنگ بسیار بزرگ است که خاک و شن روی پشتش جمع شده و نخل و گیاه در آنجا روییده... الان است که زیر آب برود و همه شما غرق شوید.»

همه سراسیمه، دویدیم به طرف کشتی که ناگهان جزیره تکان خورد و در یک چشم به هم زدن، رفت زیر آب. بیشتر افراد، خودشان را به کشتی رساندند ولی من و چند نفر دیگر در آب افتادیم. هرچه فریاد زدیم دست تکان دادم کسی مرا ندید. کشتی بادبان برافراشت و آرام‌آرام از برابر چشمم دور شد. گویی جان من بود که از بدنم بیرون می‌رفت.

موج‌های یکی پس از دیگری از راه می‌رسیدند و مرا به هر طرف که می‌خواستند می‌بردند. ماهی‌ها گازم می‌گرفتند و انگشت‌های پایم را می‌جویدند. مطمئن بودم که از این حادثه جان سالم به در نمی‌برم. دل به آفریننده ماه و ستاره سپردم و تن به یک تخته پاره. ساعت‌ها روی آب شناور بودم و به این طرف و آن طرف می‌رفتم. تشنه و گرسنه و خسته؛ با پاهایی زخمی. میان اقیانوسی از آب شناور بودم و از تشنگی داشتم می‌مردم. زبانم مثل چوب شده بود. تعداد زیادی

ماهی دوروبرم می‌چرخیدند. سعی کردم یکی از آنها را بگیرم و گاز بزنم؛ نتوانستم. دیگر به سختی دوروبرم را می‌دیدم. در همان حال، منظره‌ی عجیبی به چشمم خورد؛ کوهی و قرقاولی و جوی آب زلالی. چند درخت آن طرف‌تر، خم شده بودند و انگار داشتند موز و نارگیل به من تعارف می‌کردند. دستم را به طرف شاخه‌ها دراز کردم تا میوه‌ای بچینم که از حال رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم.

زیر آفتاب داغ، چشم‌هایم را باز کردم. باورم نمی‌شد! من زنده بودم و نفس می‌کشیدم؛ روی شن‌های نرم ساحل؛ در جزیره‌ای بسیار زیبا. پر از درخت موز و نارگیل.

لنگان‌لنگان به راه افتادم و با کمک تکه‌ای چوب، خودم را به جنگل رساندم. در عمرم میوه‌هایی به آن خوشمزگی نخورده بودم. وقتی خوب سیر شدم، رفتم روی صخره‌ای بلند و به اطراف نگاه کردم. تمام جزیره از آنجا پیدا بود، ولی هیچ نشانه‌ای از آدمی‌زاد به چشم نمی‌خورد. فقط صدای غرش ببر و زوزه‌ی گرگ بود که از دورها به گوش می‌رسید.

ترس به دلم افتاد. تازه فهمیدم که نباید از زنده ماندن خود چندان خوشحال باشم. اگر موفق می‌شدم از چنگال جانورهای وحشی جان سالم به در ببرم، باید تا پایان عمر در آن جزیره‌ی دورافتاده زندگی می‌کردم و همان‌جا می‌مردم. بدون قبر و هیچ نشانه‌ای. دور از خانواده. با ریش بلند و ناخن‌های دراز.

از صخره پایین آمدم و سرپناهی برای خودم ساختم از چوب و برگ درختان و رختخوابی از ریشه درخت نارگیل. ساعت‌ها تمرین کردم تا توانستم با مالش دو تکه چوب، آتش درست کنم. یاد گرفتم زیر دریا بروم و ماهی و خرچنگ دریایی شکار کنم و کباب‌های خوشمزه بپزم.

زمان در جزیره به کندی می‌گذشت. برای این‌که حساب روز و ماه و سال از دستم بیرون نرود، هر روز صبح، با تکه سنگی تیز، روی صخره‌ای علامت می‌گذاشتم. دیگر

کاملاً با زندگی در جزیره کنار آمده بودم و هیچ مشکلی نداشتم جز تنهایی. حاضر بودم به بغداد برگردم و تا آخر عمر باربری کنم. هر وقت به یاد خانواده و دوستان خود می‌افتادم، دلم می‌گرفت. فکر می‌کردم که همه، فراموشم کرده‌اند. مادرم را می‌دیدم که هر روز هنگام غروب، به خورشید نگاه می‌کند و از دوری پسر گم شده‌اش اشک می‌ریزد. خواهرم را می‌دیدم که روی شکم برآمده‌اش دست می‌کشد و تصمیم می‌گیرد وقتی نوزادش به دنیا آمد، اسمش را بگذارد سندیباد. می‌دانستم که چنین اتفاقی نمی‌افتد، چون او باز هم دختر به دنیا می‌آورد...

گلوی پیرمرد خشک شده بود و صدایش می‌لرزید. جرعه‌ای شربت زرشک نوشید و به حرف‌هایش ادامه داد:

یک روز صبح، داشتم علامت‌های روی صخره را می‌شمردم که صدای آشنایی به گوشم خورد. نه، اشتباه نمی‌کردم. این صدای شیئه یک اسب بود. دیوانه‌وار به سمت ساحل دویدم. اسبی بسیار زیبا کنار دریا، دم می‌جنباند. تا چشمش به من افتاد، روی پاهایش ایستاد و شیئه بلندی کشید. مردی سیاه پوست، دوان دوان به طرفم آمد و فریاد زد: «آهای، تو کی هستی و اینجا چه می‌کنی؟»

باورم نمی‌شد! موجودی روبه رویم ایستاده بود که مثل خودم دماغ و دهان داشت و به زبان من حرف می‌زد. با خوشحالی، بغلش گرفتم و گفتم: «راست بگو، آیا تو از طایفه جن و پری نیستی؟ آیا خودت را به شکل آدمی زاد در نیاورده‌ای تا اذیتم کنی؟»

هاج و واج، نگاهم کرد و گفت: «نه، من یک آدمم! البته قیافه خودتو بیشتر به جن‌و پری‌ها شباهت دارد. حالا بگو ببینم، تو کی هستی و در این جزیره دورافتاده چه کار می‌کنی؟»

نشستم و حکایت خود را از اول تا آخر برایش تعریف کردم. موهایش از تعجب سیخ شد. گفت: «ای مرد، با همه سختی‌هایی که کشیده‌ای، بخت بلندی داری. ما مردمانی

هستیم که در جزیره‌ای دور از اینجا زندگی می‌کنیم. پادشاهی داریم به نام **ملک مهرجان**. او عاشق اسب است؛ مخصوصاً اسبهای تندرو. من و دوستانم هر سال این موقع، بهترین اسبها را برای جفت‌گیری به این جزیره می‌آوریم. یک شب، وقتی ماه کامل شد، اسبها را کنار ساحل می‌بندیم و خود در این غار پنهان می‌شویم. اسبهای دریایی با شنیدن بوی اسبها، از دریا بیرون می‌آیند و با آنها جفت می‌شوند. بعد از این کار، اسبها را برمی‌داریم و به مملکت خودمان برمی‌گردیم. نه ماه بعد، آنها کره‌هایی می‌زایند که در دنیا مثل و مانند ندارند.

از خوشحالی به گریه افتادم. طولی نکشید که دوستان آن مرد نیز به غار آمدند. آنها نیز سیاه‌پوست بودند و با شنیدن حکایت زندگی من، دل‌داری‌ام دادند که ناراحت نباش، ما تو را به شهر خودمان می‌بریم. پادشاه ما بسیار مهمان‌نواز است و حتماً از شنیدن ماجرای تو خوشحال می‌شود. خدا را شکر گفتم و به انتظار نشستم. چشم از این افراد برنمی‌داشتم. می‌ترسیدم جزیره را ترک کنند و تنهایی بگذارند. چند شب بعد، اسبهای دریایی از آب بیرون خزیدند و به سراغ اسبهای پادشاه آمدند. مردان سیاه‌پوست، با صدای طبل و دهل، اسبهای دریایی را به طرف دریا راندند و با خوشحالی به غار برگشتند.

صبح روز بعد، همگی سوار کشتی شدیم، بادبان برافراشتیم و به راه افتادیم. شب‌ها و روزهای بسیاری روی آب بودیم تا به شهری رسیدیم بسیار زیبا. با ساختمان‌هایی چوبی و مردمی خوب و مهربان.

پادشاه به قصر دعوتم کرد و خواست که حکایت خود را موبه‌مو برایش تعریف کنم. از شنیدن آن ماجرا، متعجب شد و هدیه‌ای گرانبها به من داد و بندرگاه شهر را به من سپرد.

لحظه‌ای از فکر وطن خود بیرون نمی‌آمدم. هر کشتی که به بندر می‌رسید، سراغ وطن خود را از مسافرها می‌گرفتم،

ولی هیچ‌کس از آنجا خبری نداشت. روز به روز بیشتر دلتنگ می‌شدم. چیزهای عجیب و غریبی در آن سرزمین دیدم. جزیره‌ای در آن نزدیکی بود که هر شب صدای ساز و آواز از آنجا به گوش می‌رسید.

دیگر از زندگی در آن شهر خسته شده بودم. روزی کنار دریا ایستاده بودم و به پرواز ماهی‌های بالدار نگاه می‌کردم که یک کشتی از دور پیدا شد و آرام‌آرام در بندر پهلو گرفت. چهره ناخدا به نظرم آشنا آمد جلو رفتم و با دقت به او خیره شدم. خدایا چه می‌دیدم؟! او همان ناخدایی بود که در دریا رهایم کرده بود و رفته بود.

قلبم مثل یک ماهی، خودش را به قفسه سینه‌ام می‌کوبید. ناخدا را بغل کردم و گفتم: «خوب به من نگاه کن! مرا نمی‌شناسی؟»

- قیافه‌ات به نظرم آشناست، اما...
- من سندیبادم، همان که در دریا غرق شد! حیرت‌زده، نگاهم می‌کرد. ماجرای غرق شدن خود را موبه‌مو برایش تعریف کردم. سرتاپایم را خوب ورنانداز کرد و اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. باورش نمی‌شد که از آن دریا جان سالم به در برده باشم. در آغوشم گرفت و گفت: «آنقدر عوض شده‌ای که حتی دیگر مادرت هم نمی‌تواند تو را بشناسد. راستش، فکر می‌کردم که آن طشت



چوبی، روزی به بغداد برگردد اما تو هرگز!»
به دستور ناخدا، بارهای مرا از کشتی بیرون آوردند. روی تک تک آنها اسم من نوشته شده بود. کالاهای خود را فروختم و سود خوبی نصیب شد. مقداری از کالاها را نیز برای پادشاه هدیه بردم. وقتی از قصر بیرون می آمدم، شوری اشک را روی لبهایم احساس می کردم.
در کشتی نشستیم و به راه افتادیم. روزها و شبهای بسیاری روی آب بودیم تا سرانجام به بغداد رسیدیم. وقتی چشم خانوادهام به من افتاد، نزدیک بود از خوشحالی بال دریاورند.
بعد از مدتی استراحت، مغازه‌ای خریدم و

به کار خود ادامه دادم. زندگی آرامی داشتم، ولی پشت هم خواب دریا را می دیدم. احساس می کردم دلم برای زندگی در آن جزیره دور افتاده تنگ شده. مزه نارگیل‌های آن جزیره هنوز بیخ دندانم بود. ترکیدن صدفها را در دهانم حس می کردم. شبها، صدای شیپه آن اسبها، در اتاقم می پیچید و دائماً به علامتهایی فکر می کردم که روی صخره به جا گذاشته بودم. فکر می کردم به زودی پیر می شوم و از دنیا می روم و هنوز بسیاری از جاها را ندیده‌ام و بسیاری از گل‌ها را نبویده‌ام. تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم و باز هم به سرزمین‌های دور سفر کنم. حکایت آن سفرها طولانی است... ای

باربر، حالا فهمیدی که این خانه و اینهمه مال و ثروت چگونه به دست آمده است؟ اگر دوست داری ماجراهای سفرهای بعدی من را بشنوی، باز هم به اینجا بیا! این هدیه را هم از من بپذیر!»
باربر، از سندباد دریایی تشکر کرد و از اتاق بیرون آمد. توی دالان خانه، لحظه‌ای ایستاد و به هدیه‌اش نگاهی انداخت، کیسه‌ای بود پر از سکه‌های طلا. چشم‌هایش از شادی برق زد و خم شد و بار خود را به دوش کشید. کوچی، خلوت و خنک بود و کمر بید همچنان خمیده.

